



آوازه‌های آدمی در اعماق خاموشی

ع ج ساوی

<http://savehe.com.au>

لینک به سایت نویسنده

آوازه‌های آدمی در اعماق خاموشی

ع ج ساوی

1387 1394

چاپ
سیدنی

2016
استرالیا

آوازهای آدمی در اعماق خاموشی

با نظم هوش‌رُبایی من
آوازهای آدمیان را شنیده‌ام
و آواز آدمیان را یکسر
من دارم از بر
یک‌شب درون قایق دل‌تنگ
خواندند آن‌چنان
که من هنوز هیبت دریا را
در خواب
می‌بینم

نیما

فهرست

8-----	بچه‌های خیابانی
9-----	هنوز کسی
10-----	کسی پشت در
12-----	لُوچ
15-----	رُسته‌های سبز خیابانی
17-----	اشتر فحل
18-----	ندای لاله
19-----	مگس‌کیش
21-----	آینه‌کدر 1
22-----	آینه‌کدر 2
23-----	دل‌تنگی 1
24-----	فراموش نباید
26-----	خطای چشم
28-----	غول شب
31-----	دل‌تنگی 2
32-----	بُگذار بُگذرد
33-----	قُمری
34-----	خورشید کویر
36-----	دژخو
37-----	مکانی برای عشق
39-----	اعدام 1
40-----	پادافره کدام گناه

42-----	خورشید بر عرش
44-----	شرم‌ساری یک زن
46-----	لایر برد
50-----	کبک دری
52-----	سیب گاز زده
53-----	چرخ وارونه
55-----	صدای پا
57-----	گفت‌از کجایی تو
59-----	باغ و کلاغ
61-----	پُوزار
64-----	واژه‌ها
65-----	بتر از بد
67-----	غروب
69-----	سهراب‌گشی
70-----	اعدام 2
72-----	خبر
74-----	راهی که آمدی
75-----	آن مرد آمد
76-----	سایه از سرم کم کن
80-----	آفتابی بر سر بام
81-----	پروانه‌های یک پری
84-----	تشنه بر لب آب
87-----	فرار
89-----	مقامه‌ی ژنده پیل
92-----	باغ شوره زار
94-----	اشتر مست
96 - 103-----	خنده 1، 2، 3، 4، 5، 6، 7، 8
104-----	بهی 1
107-----	بهی 2

109-----	بهی 3
114 - 126-----	ترانه‌های بانویی در ایوان آینه 20 - 1
	جریان جاری بلور
127-----	پنبه و کبریت
128-----	آرامش خیال
129-----	انگور
130-----	بدبده
132-----	بلور آب
134--	با جریان بلور
139-----	به غیر تو
140-----	تاریک
143-----	طرح تصویر
145-----	خاکستر
147-----	خراج
150-----	زن
152-----	دیدار 1
153-----	سهره و سراب
155-----	شکست بلور
157-----	قناری شیدا
159-----	کلید
161-----	ماهی جان
163-----	دیدار 2
164-----	سماع رستن
165-----	مُحاق
166-----	نوشتن روز
167-----	طلوع
168-----	فاصله

آوازه‌های آدمی در اعماق خاموشی

بچه‌های خیابانی

برق سیاه‌تاب چشم
در سوخته چهره‌ی دختر
یا پسری
با دسته‌نگسی در دست
برای چند پیشیز
یک لیس بستنی
دو فیلم با یک بلیط
در لابلای اتومبیل‌ها
فریاد می‌زند
خُلنگ‌ره‌ی سرخی است
در زیر دُغال دل‌گیر این خیابان‌ها
شهری که باد کنکش کربن و سقرش اذت است
جرقه‌ای
تنها جرقه‌ای کافی است
تمام گل‌خانه‌های آن
به‌خاکستر سردی بدل شود.

هنوز کسی در کوچه ...

کیست
آنکه در کوچه
گوگجه‌های تلخ را
در تکان سر و دست
به صدای بلند
فکر می‌کند
آیا رسول پیغام تازه‌ای است.

نمی‌دانم
شاید آنکه دست
در خاکستر کیود خرمن خوشه‌های
در کف باد می‌کشد

تصویر هر امیدی را
از دامن ذهن خویش پاک می‌کند
یا بر مذبج تشریح غصه‌ی تازه‌تری
نشسته است.

کسی پشت در

تق تق خمیده‌ی انگشت
بر چوبی با رایحه‌ی باغ و گردوی پیر
ضربان پتک آهنگری بر خام آهنی ست
تا چهارپایی را نعل کند.

پای‌بند خواب و خیال
دیر زمانی گسسته
جار چیان خیک خشک
بر طبل‌ها دریده‌اند.

تاب و تب جرس
هیونان را
از نشئه گیاهی خشخاش
به‌مستی التهابی نمی‌کشد.

طی شده علم
در نهان‌خانه‌ی پستو
بر خشت‌های موریانه و تخریب
تکیه داده و هیچش پروای اهتزاز
در کوی و برزنی

در و هم در هم او هاش نمی‌کند.

بر خراب هر چهار دیواری
هر کلنگی عمارتی
مجتمعی مسکونی
آسمان خراش‌هایی تا استوای عرش
به‌قل‌قلک زیر بغل‌های خدا
به‌سخره قد کشیده‌است.

در ریگزار غربت غروب
ناتوانی و تسلیم
دست در جیب‌های یخ‌زده
بی‌سایه‌ای در پشت
بی‌نشان قدمی در خاک
سر در انحنای آفتاب
به‌عصای در ماندگی نگاه می‌کند.

لُوج

یک دو سه
چهار
طبل بزرگ زیر پای چپ.

چپ ضربه می خورد
پونین استوار
بر ساق زخم خورده زخمه می زند.
چپ هنوز بر پای ایستاده است.

"پدر سگ چپ چُس
چونان نگاه می کند
گویی
ملک ری پدرش را زیر کرده ام."

طبل بزرگ
طبله ی بزرگ
تپه ی بزرگ
تپ تپ روی چپ
انبار می شود.

چپ
به چپ و راست
چپه می شود
تا سقوط دیری نمانده است
ماندن دریغ دردناکی است
بر پای چپ
تا ز غرغ درد را با چرک جراحت
همراه می کند.

راه با کمان پیچ بند
با تیر پرتاب دور
چشم بی تفاوتی است
بی غمزه
بی کرشمه
انتظار می کشد.

راه عاشق ست
خاطر در گرو رونده نهاده است
ورنه سبزه ها
بر زیر و بالای لبش
بهرنگ قلوهای دندان هاش
سفید می شود.

دُرد درد ضربه ها
بر طبل ها
طبله ها
و تپه ها
بر آوار ویرانه ی سقوط

نشت می‌کند.

جوی پر لجن رگ در پای چپ
با لاشه مرده‌ای
بادکرده
دلمه شده

به انفجار رسیده‌است
بالون‌های تزریقی
پل را منفجر نکرده‌است
درد همچنان ضربه می‌زند.

رُسته‌های سبز خیابان

برای قیام 88 تهران

دیدی: "بهار خنده زد و ارغوان شکفت؟"

دیدی: "پشت پنجره گل داد یاس‌پیر؟"

"دست از گمان بدار!"

کین عجوزه‌ی سیه‌پستان

گر گوشت را می‌خورد

استخوان را نمی‌افکند به‌دور

تا گل‌بانگ رنگ‌ها

در اعماق تیر و تار

با ریشه‌ی کهن

تعلیم آواز می‌کند.

دیدی نعره‌ی مستانه‌ی جوان

بر هر چه خشت و گل

بر هر چه در و دیوار و چینه بود

گل‌سرخ‌ی نشانه‌است؟

گفتم: صبر کن
دوباره شکوفه‌ها
بر قامت شکسته‌ی درخت
جوانه می‌زنند.

حتی اگر که اشک
به‌دریای دیده‌ات
از موج‌کوب حادثه
به‌توفان نشسته است
پس گریه کن
آب چشم تو
صحرای شوره را
غرق جوانه می‌کند.

25 خرداد 1388

اشتر فحل

نه! نمی‌رود
پشکل‌ریز کوره‌راه
به‌مینوی هیچ سبزه‌زاری نمی‌رسد
طلسم و تعویذ جادوگران همه
ذره‌ای افاقه نکرده‌است.

نذر و نیاز
زنجیر بند هیچ تحصنی
دیوانه گاو دلم را رام نکرده‌است.

عقال بر زانوی مست سراندازم نهاده‌اید
در این خیال که اشتر به‌فحل آمده جانم را
به‌پوسیده ریسمان عافیتی
رام‌تر کنید؟

ندای لاله

این را به‌بید بنان باید گفت:
بر باد مده گیسوان زمرد را
قصه‌ی ماه را همه شنیده‌اند
و آنچه بر سر ستاره‌ها آمد.

بر باد مده گیسوان زمرد را
قلب چشمه می‌جوشد
آه می‌کشد از آتشی که آب مروارید
التیامی بر آن نخواهد بود.

از بلندای صخره نگاه می‌کنی
نمی‌بینی پژواک ندای لاله را
بر پیشانی انعکاس کوه
داغ سیاهی نهاده‌است.

قصه‌ی ماه را همه شنیده‌اند
و آنچه بر سر ستاره‌ها آمد.

مگس کیش

درست نمی بینم
خوب نمی شنوی
-کر و کور گشته ایم-.

چه دور
لاخ و ناهموار
راهی که می رویم
دستم را روی شانه ات بگذار
پیش از آن که در پای دیگران سقوط کنم.

مگس کیش گفته اند
پوست ریش ریشه را
در گذرش از دباغ خانه های شهر
وظیفه اش تنها
راندن بهار است
از چشم های ما.

بی پوزه بند
بر سبزه
دهان نخواهم زد
بی خر مهره برگردن
لگد حواله‌ی کسی نخواهد شد.

چشم تو
نظرم را قربانی
سکوتی کرده‌است
در زیر باری که می‌بری.

ندانسته
در جوانی و خامی
بر سرخ‌گلی دهان زدم
باد گل‌ویم را گرفته و عرعر
رهایم نمی‌کند.

آینه ی کدر 1

دُر شتی نبوده است
سخن تلخی نه!

قاطعیت را هنوز
تا چهارراه جدایی‌ها
فاصله بسیار مانده است
به پرواز یک مگس
در طول زمان
چند وز وز.

تنها جراح آشنای ما
از سر غفلت
پنسس را کنار ساطوری نهاده است
که مفهوم تلخ کبابی را
به رگ‌های جوان گوساله
تفهیم می‌کند.

آینه ی کدر 2

نه!

آینه را زنگاری نبسته است

جیوه اش هنوز

عهدنامه ی اخوت را

در حضور اُمنای عصر

با دل سنگ تکرار می کند.

تنها آهی کفایت است

حتی از سر باری به هر جهت

لحاف کدورت را

بر سر دیدارها برآورد.

دل‌تنگی 1

قطره قطره‌های جان
در ماس‌دانه‌های ساحلی
از لا به‌لای انگشت‌های خشک
چونان سر زیر کرده‌است
بی یک نسیم خرد
که خیال می‌کنی فرار
تنها راه رسیدن است.

توفان نشست
باران سیل‌سای سال
در پشت ابرها غنود
تنها اجاق رو به‌خاموشی
انعکاس سرد چشمانی است
که بی انعکاس دقه‌ای بر در
بی‌خواب گشته است.

فراموش نباید کرد

فراموش نباید کرد
سنگ‌هایی را که از سر راه
بهدور افکندیم.
خواب‌هایی را که از چشم بیدار
بهدر راندیم.
سپیده‌هایی که شانه در شانه
به تماشای برآمدن روز نشسته‌ایم.

نه! فراموش نباید کرد
ترس‌ها را که از تن ما
بید لرزان می‌ساخت
گرسنگی را
که شرم سفره‌ی خالی را
در پستوی خانه نهان می‌کرد.

از یاد نباید بُرد سیگار را
که بین ما جیگاره‌ی پک به‌پک می‌شد.

نه ! هرگز فراموش نباید کرد
خانه

همین خرت و پرت‌های سمساری
همین آت و آشغال انباری است
که روی هم انباشته کرده‌ایم.

نه ! فراموش نباید کرد
هنوز دختر هم‌سایه
زیباتر از تمامی نقش‌هایی است
که بر قالی نشانده‌است
او
هنوز چشم به‌راه پایین کشیدن
گلیم رنگی بختش
از بلندی دار است.

او هنوز در انتظار شیپ‌های اسبی
به‌کوچه‌ی دلگیر
به‌هر ضریح کور یائسه
گل‌دوز دست‌مال حریرش را
دخیل می‌بندد.

خطای چشم

نه مرغ سحر است
نه شباهنگ شب‌های بی‌تابی
آن‌چه در پیچ‌پیچ شاخ‌سار جنگلی موهوم
تنهایی خویش را
خون‌گریه می‌کند.

مرغ پریشان جان‌تست
در آتش به‌آتش سیگار
هم‌راه با آوار خاکستر
به‌روی تل خاکستر .

بی‌خواب گشته‌ای
چشم‌ها را با دو دست می‌مالی
در آشوب ابرها
غرقه می‌شوی
بر نک درخت‌ها خیره می‌مانی
خیال می‌کنی
دنیا از آن تست.

فر فرهی پسرک
در دوری- دشی به دوزار –
چرخ می زند
همچنان چرخ می زند.

هیچ در دست هیچ
باقی نمانده است
غیر از خطای چشم
در دوران خطوط مُضحک گردان.

غول شب

برای اکرم خانم و دخترک‌هایش

کبوترهای بی‌قرار
در جان پناه قرنیس‌ها
سر در زیر بال کرده‌اند.

پتک نوحه‌ی جغدی دور
بر گنبد دل‌گیر
در ارتعاشی کشدار
یک‌ریز سوال می‌کند.

شب از نیمه نیز برگزشته است
ستاره‌ای
چندان‌که انتظار می‌رفت
در سفره‌ی کبود بخت ندمید.

"مادر!
چرا تو همیشه
دامنی از ابر می‌پوشی
چکه‌های این پرپری نخنما
استخوانم را خیس کرده است."

تنها خواب
داروی شفا بخش دختری است
که چشمش به‌در
در انتظار بازگشت پدر سیاه گشته است.
" دختر! بگذار به‌تنهایی خویش خو کنم!"

" نه نمک
نه چاشنی هیچ مزه به‌خود دیده
دریغ از کورسوی قطره روغنی
این آب‌زیو که در کاسه کرده‌ای
-عروس هم بود
عروس‌های قدیم.-"

مادر شوهر
هم‌نوا با جغد
هم‌ضرب
هم‌کوک
نه در ذهن که بر زبان.

مس در قورخانه‌های شهر
به‌قیمت طلا صرف می‌شود
دهان سمساری
گند گه چاله‌ای
سیری ناپذیر
هر تکه اثاث خانه را
به‌قیمت مفت مَصْنَه می‌زند.
جهیزه‌ی در حراج

تا کنون
هیچ آشپزخانه را گرم نکرده است.

"مادر! بگذار بهتنهایی خویش خو کنم!"

لحاف برف گرمایی نمی‌دهد
کله‌ی سگ در بهترین زود پزها
خوراکی نمی‌شود.
خرمهره در گردن عروس
قیمتی نخواهد شد.

غول شب
مردانه اتاق را تسخیر کرده است
زن اما، بهتنهایی خویش خو نمی‌کند.

دل‌تنگی 2

اینها
بلور صدایش را
در اعماق چاهی فکنده‌است
که در طول راه
در خویش حفر کرده‌بود.

شاید ستاره‌ای
اگر چه کور و دور
در چشم‌های تراخمش
اجاق خاطری را گرم‌تر کند.

بگذار بگذرد

بگذار
این نیز بگذرد
چونان که بسیار گذشت و خم
بر ابروی کس نیاورده است.

هر حادثه
گر چه حقیر و خرد
شوم پلید فاجعه است
پاره‌ی تنی است شرحه شرحه شده
آهی بلند و سرد
از سل‌گرفته سینه‌ای
که تنوره می‌کشد
بگذار بگذرد.

قُمری

بر چینه‌ی خراب شهری
بی‌کس و تنها نشسته
قُمری بی‌پار و یاورِی.

از بانگ‌ها و سرودها
در رد پای باغ‌های سبز
به‌منقار سرخس غمگین ترانه‌ای.

به‌یاد که؟ برای چه؟ در پی چه کس
فریاد کوکو کشیده‌است
در غبار پیچ دل‌تنگ چنین خرابه‌ای.

ره بر کدام خراب مانده می‌برد
آوای پرسشی که لخطه لخطه خون فرو می‌برد ز درد.
از گلوگاه دریده‌ای.

خورشید کویر

با نیش‌خند آتشین
خورشید
در اعماق نمک زارهای شرق
گرفته مقر.

پا به‌پا
سر به‌سینه‌ی تردید
تا به‌حیله و نیرنگ
چار و ناچار را کند هم‌بر.

جعبه ابزار کار
به‌جستجو کشیده او در پیش
با تفکر میان خرت و پرت‌های ابزاری
که ز گرما برآورد روزی
سد شود بر نفس
راه‌های گریز و مفر.

سرب داغ و مذاب؟
-نه این که دی‌روزی است
آب شوره و جوشان؟
- این پری‌روزی است.

غَلیان غُل غُل روغن؟
-روشی کهنه فرسوده است
علی‌الخصوص حزینه‌اش بالا است.

چرخ می‌زند در خاک و خُل خورشید
تکیه بر استخوان زانوان کرده
بر سر دشت
چشم به‌هر سو شتابان رفت
با تکانی به‌قامت سوزان
لنگ‌لنگان آمده بر مدارش بر.

تابه‌ی آسمان ز جوش جوشان
غُل غُلش می‌رود به‌مسند بالا
نیم‌روی برشته‌ی خورشید
جز و جزی کشید از دل خویش
تا که قیر مذاب
ز هر طرف درآورد او سر.

دژخو

این چنین که دژخوی
در برابر درخت ایستاده‌ای
مگر انبار ذغال شهر
در دل دل‌خلنگ‌ره‌ی آتش
بر منقل کبابی‌ها
خشم‌ترا رام‌تر کند.

این چنین که دندان به‌کینه فشرده‌ای
تنها مگر
ضامن آهو
تیغ‌هی نامهربان دسته استخوانی را
در بازار ورشکسته‌ی زنجان
به‌آرامش بی‌دریغ خوابی
فرو کند.

مکانی برای عشق

وقتی می توان
با هر دانه سنگ
گرد
صاف
صیقلی
در چرم دباغی تیرکمان لاستیکی
به جگرگاه
سار و چکاوک
نشانه رفت
به چه چیز می توان دل بست.

وقتی که این چنین
دامان نیلوفر گنبد
هر سقف و پشت بام
در نظارت بی چون و چرای باغ های خرم بهشت
یا حتی
از دحام انبوه مردمان
در اصلی ترین میدان های شهر
با چشم های دریده از حیرت
قادر به شهادتی است
که میل جنایت را
در رگ های بی ترحم هر کس
بی هیچ قید و بند
به رضایت کشیده است.

دیگر چطور
در کجا
به چه طریق
گوشه ای
اگر چه تاریک ترین نقطه ای پستو
در خانه های کلنگی رو به انهدام
مکانی برای محبت جُست؟

چگونه می توان
با پوست پینه بسته ی زبان
در تکرار مکرر دشنام
به کسی اظهار عشق کرد؟

اعدام 1

به کدام چاقو، کدام دشنه، چه ساتوری
چنین سخت کشته‌اند که حتی
خُبره‌ترین جلاد
از این همه مهارت در صنعت کشتار
به تعجب سرانگشت به‌دندان حیرت گزیده‌است.

شکاف چمن زار یشم سینه‌ات
به‌دست کدام آلت قتاله شکل گرفت
که لانه‌ی سینه‌سرخ و مرغ عشق گشته‌است؟

پس دلیل چیست
حجت چگونه بریده‌اند
از چه روی همیشه در کنار قفس
مشتی سوخته‌پر به پرواز است؟

پادافرهی گناه

این غنچه بر تهی‌گاهت
با کدام خنجر نشسته‌است
که بلبان باغ همه
در مقام بیداد کوک کرده‌اند
در هم‌نوایی خواهرانه‌ی مویه؟

دیرینه ظلمت فلزی مرداب
سنگین و سخت گذر
بر سر ثانیه‌ها و عقربه‌ها
آوار گشته است
تا آن لحظه‌ی محتوم
با چکش مفرغیش
چگونه در کجا
بر سر ناقوس سه ستاره‌ی ساعت فرود می‌آید.

با زخمی چنین نهان
بی هیچ باند و پانسباند
ز هرابه‌ی کدام معجون
در خسته‌خانه‌ی کدام دیار
ترا از این همه درد رها خواهد کرد؟

خورشید بر عرش

"شادی نهر و جویبار را
خواهی دید
سبزه را در دشت
پونه و بابونه
ریواس را بر کوه پایه.

از من نترس
من تا کنون مورچه‌ها را هم
سم‌پاچی نکرده‌ام
پایین بیا
پایین تر"
-به ابر تیره و دل گرفته می‌گویم-

"گریه چشم را شست شو
دل را سبک خواهد کرد
بگذار سر بهزانویم
آبشار گیسوی بلندت را
دانه، دانه خواهم جست.

(ابر سکوت کرده
اخمش کمی در هم
ولی هنوز مردد است.)

مگر تو نبودی که بچه می خواستی
مرا مجبور کردی
بالاخره آبستن شدی
خوب حالا وقتش رسیده است
بزا
برای من بزا
بچه ها را در خانه
در حیاط
در کوچه و خیابان
با ابریشم لطیف اندامت جانانه شست شویی کن.

در کویر
باران نمی بارد
چند نعره و گیرم کمی غرش
ابر ها کنار می روند
از هم باز می شوند
دوباره خورشید شلاق کشان در آسمان
بر عرش مرصع خویش سوار می شود.

شرم‌ساری یک زن

نه سرخی سییی
بهحوض خانه‌ی دلم
که از چشمه‌های دیده‌ام لبالب بود
فروود افتاد.

نه حبه انگوری
از پستان نارس تاکی
آبی در دهان من آورد.

حتی نه قلفکی
در کف دست
تا کودکانه بشارتی باشد
به‌مرغک زردی
در کنار آب.

پریده رنگ
آنچنان
که غازه و سرخاب
در فشار قرمز دلمه‌بسته
سوسو زن
عفونت کبره در و دیوار را
از نظر پنهان توانست کرد.

پاره گوشتی لهیده
شرمسار غرق در آغوش غریبه‌ای
در ازای ژیتونی به‌دست ناچاری.

لایر برد

از پستوی آسمانی اُکالیپتوس
پر کشید
بر سر پرچین خانه نشست
خانوار قمری‌ها
از همدان لب‌پریده‌ی بدل چینی
تاج محل برنج را
از معبد شالی‌زارهای هند
دانه دانه می‌چیدند.

بهم‌زبان خرابه‌نشین
قمری
کوکوی دل‌نشینی کرد:
- "خواهر جان!"
- "جان خواهر جان."

- "در خانه گرسنه را
چیز دندان‌گیری یافت می‌شود؟"

رگه‌ای در صدای نر
حکایت از نرینگی می‌کرد
تعارف شاه‌عبدالعظیمی را
از ساکنان تازه‌ی دروغ و دود و اذان
از پیش می‌شناخت
رو گرداند.

چند کاکاتو
بی‌شکستن برنی روغن
به‌بقال خزرویل خود را رسانده‌اند
پسته‌شام به‌جای آجیل پارس
بر چمن "فرنت یارد"
شب‌چره می‌کنند.

کلاف‌های برفی پرگو
با اشرفی‌های ناصری
به‌جای طوق و تاج
از نر و ماده
خیره تخمه می‌شکنند
از چشم‌چرانی
چشم دل سیر نمی‌شود
با یاهوگویی به‌لهجه‌ی ابرجینی
لاس خشکه می‌زنند:
- "به‌به"

چه عروس زیبایی
چه سری

چه دمی
عجب پایی!"

کسی در این جا
چیزی به کسی
تعارف نمی‌کند
هر هدیه
رشوه به حساب می‌آید
لایر برد این را
از رگ‌های سوخته
در جنگل‌ها یادگرفته است.

مگپای
مگار و حیل‌گر
در زاری کودک سوزن خورده‌ی صداش
با لجاجتی چارناپذیر
بر گل‌های " جکرندا " منقار می‌زند.
لایر برد
ضربه‌های علاج ناپذیر مگپا را دیری چشیده است
دهن بدهن او نباید شد.

به پاس این همه زیبایی
این همه مهارت آواز
روغن‌دان سیلک کاشان را
با ترید "لبنیز برد" در شیر
بر سر پرچین نهاده‌ام
لنگان پای‌چپ تا چراغ روشن ایلام
پیش می‌خزد.

خیال می‌کنم
شکستگی پای چپ مرا تقلید می‌کند
او را پرنده‌ی دروغگو خطاب می‌کنم
هنوز پای چپ را روی پله بالا نبرده‌ام
آواز می‌کند:
"دروغگو!"

تمسخر چهچه‌اش
نت‌های مهره‌ی پشتم را
در خط حامل نخاع
به ارتعاش چرخشی لرزاند
خیره در "پرشین کت" بر پرچین همسایه نگاه می‌کرد.

در لطافت تقلیدهای او
میومبو گربه
بر دل اثر نداشت.

حسرت در چشم‌های حریص
آب از لابلای گیوتین دندان‌ها
چکه‌چکه بر فناره‌ی پنجه‌های گربه می‌چکید
خایه نکرده بود قدم از قدم بردارد.

خنده‌ام گرفت
گربه
به سنت همسایگان دیرینه
خوب آموخته است عصا
اضافه بر کمک بهزانوی شکسته‌ام
هنر دیگری دارد.

کبک دری

ای کبک خوش خرام کجا می‌روی بایست
غره مشو که گریه عابد نماز کرد حافظ

نه!

بهار هیچ خنده بر لبش نمی‌روید
گوشه چشمی هم در جواب اشاره‌ها
نازک نخواهد کرد
در سیدنی ز عفران نمی‌روید
تا که این کبک خوش خرام
سوت سکوت هندوکش را
در قهقهه‌اش منعکس کند.

پا پشت پا
پای دگر پیش می‌نهد
تنها همین رامش رفتن رفتارش
در "استریپ‌تیز" لباس تنگ چسبانش
از سر ما هم زیادت‌تر است.

گیرم ملای سیاه‌پوش ده

این‌جا
هنوز هم
دیوار چینی موریانه را
پیچیده در ملات سوسمار و تازیانه و شتر
بر ارژنگ مانی کشیده‌است
انار آبهی تند لب‌هایش
خراج لعل‌های بدخشان است.

مردمان سرگشته در زلالی چشمش
از ایلغار بربر صحرا
اسیر غربت غربیانه‌ی نماز شام
در پیچ‌پیچ گردباد بادهایی از همه‌سو
هنوز سیاه پوشان است.

پولادکوب صورتش اما
همراه لب‌خنده‌ی بودا
بر بامیان نگاه می‌کند که پیرانه‌سر
تور دست‌باف عروس را
برای مستوره بر سر کشیده‌است.

این پوشیده‌سر چرا
چنین مستانه می‌رود
ای برجسته از غزل‌های آسمانی حافظ
غره مشو
شغال‌های هرزه هنوز هم
سیلی سرخ صورت ترا
به‌هر سوراخ پشم و پیال پوزه می‌کشند.

سیب گاز زده

از بلند اختریم روزی
گاز زده سیبی
افتاد به دست من.

دندان که فرو بردم
در جای دهان او
طعمی ز عسل شاید
مجموعه‌ی ترکیب از
باروت و خطر می داد.

از سوخت دوری
سیب
شعله به چراغی سرخ
از پای به سر آتش
در باغ درخشان بود.

چرخ وارونه

پسر دوچرخه را
وارونه نهاده است
با دست رکاب می‌زند.
که‌کشانی از نوارهای شب‌رنگ
به‌گردش درآمده است.

-پسر! چرخ را واژگون نهاده‌ای.
-اما هنوز چرخ می‌زند.

سپیدیچ یاس
بر سرو نو نهال
با خرام کبوتران مست
پا های سرخ را
یکی بعد دیگری پیش می نهد.
نازکای ململ پوست
بر صورتش از نسیم
ترنگ می شود.

-دختر این گونه سرخ که تو امروز گشته ای
مگر
بر سینه ی بزرگواری نشسته ای؟
-امروزم اولین خون زنانگی جاری شد.

چنگی از پوست و استخوان
با طناب اعصابی چنین سترگ
خسته و شکسته پیش می خزد
پشانیش با خاک عقد بر اداری خوانده است.

-پدر این چنگ را به پشت خود به چند خریده ای؟
-پسرم! سازی است ارزان و ریگان
که زمان به زور می دهد.

صدای پا

از راهرو صدا می‌آید
صدای قدم‌هایی پیچیده در لفاف احتیاط
تا خواب سنگفرش را نیشوید.

درها در سکوت خاموشی با خواب رفته‌اند
تراخم پرده
چشم پنجره را کور کرده‌است
تنها انگشت‌های تو
کلید قفل‌های آهن جوش
درها بسته را از غیب باز می‌کند.

اتاق بیات دل‌تنگی را
در دمی فرو
در باز دمی
به خیابان آه می‌کشند
تا فضا در تو غوطه‌ور شود
در تو غوطه می‌خورد این رسول طوفانی
موج‌موج اندام سرکشت
نوید باران تمامی فصل است.

لب تخت
دیری نشسته‌ای
شرابه‌های دست
محال نوشدارو
بر زخم سنگ‌سار زمان می‌بارد
سر اسیمه چارچوب تخت به‌لرزه می‌لرزد
دود غلیظ سیگار
تا سقف
حلقه در حلقه
سلسله‌ی سیاه سوختن را
تنوره می‌کشند
هنوز از راهرو
صدای محتاط قدم‌هایی شنیده می‌شود.

گفتا ز کجایی تو؟

پرسید: ایرانی؟
گفتم که، بوده ام.
پرسید: یعنی که نیستی دیگر؟
ترحم و نفرت
آتشفشان خشمی بود
در موج قهر چشمانش.

گفتم: حقی است که از من ربوده اند
ورنه
ایرانی این جا چه می کند؟
چو ماهیان در آب و چو سهرگان بر شاخ
ایرانی میان ایران است.

آوای انفجار
در خطوط میهم سبزش
خاطر به گل کشید و سرخی تندى پراکنید
بر باغ مروارید خنده‌اش
به‌ابر چشم
بارید گلنم و چیز دگر نگفت.

من سرفکنده
به‌دنیای تلخ خویش
همراه بایزید
بر کهکشان شیرى بلخ - قونیه
دروازه‌های خلافت را
رنگ از صلاى ملحدانه‌ی حلاج می‌زدم.

باغ و کلاغ

پنج صبح
درست پنج صبح
در اول بهار
پیش از آنکه گلدسته‌ای
به آب‌پاش مهر
آواز سپیده بردمد
لحاف یخ‌زده
برف
بر سر شاخه‌ها نشست.

گر چند
به‌کوری چشم درندگان دریده چشم
زمستانش بهار می‌نمود
باری آشوب شور در شاخ‌سار گردوی پیر
از انگم تلخ کاج
در مرز باغ همسایه
زبانه می‌کشید.

سیب سرخ و سفید و سبز
در تور عروس خویش

رو سوی خاک تیره نهاد.

انگور با پنجه‌های زنانه‌اش
دامن خشتی دیوار را گرفت.

القصه

غصه به‌پایان نمی‌رسد
تا قارقار کلاغ
صحن و سرای باغ را
رها کند.

از بیل و اره و کلنگ
حتی از قیچی باغبان
کار به‌کمالی نمی‌رسد
قلوه‌سنگ آب‌رفت نهر نیز
در چرم نرهم‌گاو‌ترین ماتادور کش آندلس
گیرم که زخم
یا خراشی در جانش نمی‌کند.

بادی تازه‌رس
لب‌خیس
یخ‌زده
در میان بادام و انارستان
دم گرفته
فش‌فش مار را
به‌خش‌خش آتش تبدیل کرده‌است

پوزار

کفش
نو نوار
بی عار
بی خیال روزگار
در ویتترین مغاره
ساده دلی ست بی خبر
از بی راهه ها و راه
از چاله و سر پوشیده های چاه.

پوزار وصله کرده
نیم تخت نره گاو
تی پا خورده های سنگ
سنگ های پای لنگ
آونگ پیش خان پیر پاره دوز.

کفش‌ها
تاتی‌کنان
قدم‌زنان
بریده‌نفس از دویدن دوان.

خسته
پس‌نشسته
تیغه را بالا کشیده‌است.

پس پشت سر
رود رگ‌های پرخروش
نبض مردم‌خاک را
به‌شمارش نشسته‌است.

جنگل
لکه‌سبز مشق کودکی
آلوده‌دست
به‌بوم و قلم‌های رنگ.

عینک براق برف
خیرگی سپید را
از درمان و دارو دور می‌کند.

دیدگان دریده‌ی دیدار
از دریای دود شهر
هسته‌غبار زمین را
به‌قلاب حسرت کشیده‌است.

پوزار
پیر یا جوان
بر قله مصلوب می‌شود
جایی برای رفتن نمانده‌است.

بر قله‌ی مسلول پیر
در ابتدای انتهای عبور یک‌طرفه
تنها دره‌ی سقوط دهن‌دره می‌کند.

واژه‌ها

می نویسم نان
می خوانم آن را نون
هیچ‌یک در سفره قراری نمی‌کند.

آب را کوچک می‌کنم
آن قدر کوچک تا نوشته شود دریا
دریغ پری‌زادی ساکن آن نمی‌شود.

وقتی که عشق تنها یک عشق بی‌نوا
اسطرلاب اسرار است
پس چرا واژه شاعر را سیر نمی‌کند
چرا شعر بهیاری درمانده‌ای نمی‌رود؟

شاید هنوز بیماری شعر را نشاخته ایم
یا که این معجون
در علت جوع افاقه نمی‌کند.

بتر از بد

کدام دیو
از کدام قصه دروغ بود
که با خیالی خوش
جسارت پیوند تیغ و تنگس را
به پونه و ریحان و یاسمن کردیم؟

کدام شوره از بافه‌های شب چل‌گیس
آب‌شاری به پنجره جاری کرد
که شانه به زیر بار خرس کوچک و بزرگ دادیم؟

بی دریای قطره‌ای
که گوگجه‌های این بیابان را
در آستان نقره‌ی مهتاب
از دُغ‌دُغ سراب
رهایی بخشد
خار خورده و بار برده ایم.

شب همه شب
در پس چهل در بسته
در کاخ های مسلح بتون دروغ و میله گرد
در پشت قاطعیت صدها ستون دود
با خود فکر می کنیم
از این ستون
تا به آن ستون فرجی خواهد بود.

غروب

این عصر را
که چنین صلاانه صلاانه
بر سر سبزه دست می‌کشد
تا خورشید تنگدل
در پشت تپه‌های دور
چمباتمه بنشیند
آسان نمی‌توان گرفت.

تیغ سبزه می‌شکند
در حصار خنده‌ی خار و پیچ پیچ
بادهای صحرایی
که فرش ماسه‌های سوزان را
در امتداد مد ماه
بهموج‌کوب روز می‌کوبد.

آفتاب زرد پاییزی
زنی است در نهایت تنهایی
که رایحه‌ی چسبناک جوانیش
در پشت تشت رخت
به رها آب جوی بار لجنی وصل می‌شود
که سنگین و سرگردان
به‌سوی عفونت مرداب می‌رود.

سُهراب گُشی

چنینم نوشته بُد اختر بهسر که من کشته گُردم بهدست پدر

فردوسی

هنوز سار بر درخت بود و آتش
کاسه‌ی سفالی را
نقره داغ می‌کرد
گنجشک‌ها از سبزترین بهار در چنار
با شلیک تفنگ ساچمه‌ی پدر
خزان کردند.

پر و بال پریده رنگ پرپری
ورق‌پاره شد
در جوی‌بار جاری خون
از تهی گاه هر کدام
بر سیمان فرش کف حیاط.

آتش سرد شد و سار از درخت پرید
دختر تازه بالغ خانه در ضرب صیغه‌ها
بی هیچ وحشتی از ترکه‌ی آموزگار قرآن و شرعیات
پدر و کارد را
در یک باب صرف می‌کند.

اعدام 2

برای افسران توده‌ای سال 1362

سه ستاره

سه زن

بر شانه هایش شش ستاره
شش زن نشسته است.

"فرشته ی نسیم

تنها خوبی را رفته می‌کند."

چونان قدم از قدم برداشت

که زنجیر خونین تبارش را
بر شانه می‌کشید.

"فرشته ی موکل باران

گرد سرش قوسی از رنگین‌کمان کشیده است."

بر لباش لبخندی
که خنده هزار انار را بهسخره گرفته است
طعم لبانش
آمیزه‌ای از حنظل و عسل دارد.

"فرشته‌ی موکل نور
اندامش را در دریاچه ماه تطهیر می‌کند."

پله‌های عروج
گر چه با ابدیت پیوند خورده است
پاهای راه آشنای او
بدایت را به‌نهایت وصل می‌کند.

"فرشته‌ی موکل عشق
تور تازه می‌بافد."

خبر

پگاهی که پیش از طلوع
پیشانی بر آستان غروبی تیره نهاده است
لرزش دست و چرق چرق استخوان
تنها نغمه‌ای است دلنشین
که می‌تواند ساخت.

پاییز نه با زرد و سرخ و بنفش
با کیود رو به‌تاریکی
حرف نهانش را
به‌نجوایی مبهم
در میان باغ‌های برهنه
با هُو هُو ی باد
زمزمه می‌کند.

باد رازهای نهفته را
در وز وزی کشدار
در سایش دندان های فلزیش
با سیم های برق و تلگراف
در گوش خرابه ها
و ساختمان های از بنیاد رو به انهدام
سرزیر می کند.

خبر چه بود که روزنامه های عصر
با کرشمه ی ناز قحبگان
چشم بر آن فرو بستند
هیئات سرب حروفشان
در قید فرم های گلوله شکل
بسوی قلبی نشانه رفت
که با خود خبر
سوراخ سوراخ گشته بود.

خبر چه بود
که مشتی از حروف سرب
سندان دندان را
در دهان بسته خرد کرده است.

راهی که آمدی

از کدام مسیر آمدی
رایحه‌ی قدم‌هایت
عطر شنبلیله و نعنا را
در مذاق قیر مذاب
جاری نموده است.

از کدام راه آمدی
که خنکای حضورت
تنها مرحم است
بر دل‌دل پر التهاب درد
در زخم‌های چرک‌کرده زمین
از نیزه‌های بی‌امان نور.

آن مرد آمد

آن مرد با اسب که هیچ
با اتوبوس شرکت واحد هم نمی‌رسد
اصلن او رفته است که می‌آید
این‌چنین که تا زانو در افلاس ناتوانی‌ها فرو شده‌است.

شاعر نمی‌فهمد
واژه باید به‌جای مرد بنشیند
تا تصویر او در رابطه با
اسب و اتوبوس و گل و لایش بیان شود.

چه سخت
طولانی و دراز می‌گذرد
وقتی که شعر قادر نمی‌شود به جای قند
چای کارگر بیکار را
در قهوه خانه‌های بطالت
شیرین کند

سایه از سرم کم کن

"سیت دیو سیت!"
"کچ ایت دیو! کچ ایت"
"شو بستر دیو! شو!"

محل سگ به صاحبش نمی‌کند
دم بزرگ پشم آلودش را علم کرده و به‌کار خود
ادامه می‌دهد
برای هیچ کس
تره خرد نمی‌کند.

- "از بس فارسی حرف می‌زنی
اصلن انگلیسی نمی‌فهمد" پسر من به اعتراض می‌گوید.

" فارسی حرف می‌زند!

بابا

به ترکی هم امر و نهی می‌کند
گاهی قرآن برای دی‌یو می‌خواند."
-زنش به‌طعنه نیش‌خند می‌زند و برای شوهرش
قر و قنبله می‌رود.

برای کشیدن سیگار

به " بک یارد " می‌روم

روی صندلی

درست عین من نشسته‌است

پاها چهار زانو و دست‌ها ستون تن.

سیگار در دست‌های لرزانم

به‌زحمت پیچیده می‌شود

به‌سرع‌ت استخوانی را

از زیر خاک بیرون کشیده

میان من و خودش بر زمین سفره می‌کند

حلقه‌های دود را

از هوا قاپ می‌زند.

با صدای بلند

گاه حافظ یا مولوی و ندرتن سعدی

زمزمه می‌کنم

- "خدای را مددی ای رفیق ره تا من

به‌کوی میکده دیگر علم برافرازم"

با "ویرگول"
نفسی عمیق می‌کشد
در "اکس کلمیشن" مارک
خرناسه
در نقطه وق کوتاهی از ته دل
شعر را نقطه گذاری می‌کند
مبادا خراب کنم.

در زیر بند رخت
بُسقو نشسته‌است
پرسه می‌زند و زیر چشم می‌پاید
از پشت پنجره فریاد می‌زنم:
" یا ایها الدیوژن! لا تلعب مع ملابس المغسله!"

با نگاه حسرت باری
بر لباس‌های زنانه
در زیر خانه پناه می‌گیرد
می‌داند که سنگرش
در تجسس جاسوسی چشم‌های من
لو رفته است.

- "بیچاره دی‌یو خوب فهمیده است
این سبیل
بیهوده از بناگوش درنرفته‌است."
-پسرم در جواب زنش لب‌خند می‌زند.-

روی صندلی
رو به‌روی هم نشسته‌ایم

دختر تازه پا - نوه ام -
دم او را دور گردنش حلقه می‌کند
-"مینک! بابا بزرگ مینک!"
-با خنده‌ای که تنها خاص زنان آفریده‌اند
به‌قهقهه می‌خندد.-

دی‌یو
به‌دختر نگاهی نمی‌کند
حتی برای نجات دمش تلاشی نشان نمی‌دهد
چشمش در چشم من نشت می‌کند.
چیزی در نگاهش
با نخستین امواج مدیترانه
بر صخره‌های سنگی آتن
زبان می‌کشد.

آفتابی بر لب بام

نگاه کن
شیب این سال ها چه تند به اعماق درّه
خیز برداشته است.

چه سنگ ها چه صخره ها با سر
به ژرفنای انهدام سقوط کرده است.

بهمن خیز گردنه ها
چه تیغه ها
چه ستون ها را شکسته است.

چشم از مسیر بر مدار
دندان زهر تیغ
در پشت هر بوته
به کمینی نشسته است.

این آفتاب بر لب بام نیست
که سر بر شانه‌ی مغرب نهاده است
خر لنگ مقصد است که چهره اش گهگاه
از پس پشت پاره ابر
دیده بر طریق رفته نهاده است.

پروانه های یک پری

برای اعظم خانم و پری هایش

یک

دو

سه پروانه ... و

"مادر! راست است

پریان سپید بال دراز گیسو

از اولین لبخند کودکان زاده می شوند؟"

راست است!
من خودم هزار پری
سرخ و سپید و سبز
در حلقه نامزدیم
بر سر تاقچه نهاده‌ام.

پنجاه و پنج پروانه
از ته تپه پرواز می‌کند.

"راست است که قصه‌ها
از آه سرد و سگرمه‌های درهم
بافته می‌شوند؟"

من خودم
هزار قصه
شیرین و تلخ و پُر خنده
در شب گیسوان پُر چینم
چین در چین بافته‌ام.

هشتاد و هشت شاپرک
از پشت بام خیس
پرکشید و رفت.

"مادر!
راست است
وقتی زنی تنها
در رختخواب سرد
غلت و واغلت می‌زند
دریا آشوب می‌شود و به‌جان کوه

لرزه می افتد."

-دختر بهنجوایی شرم‌گونه می پرسد.-

بخواب دخترم!

پریان دریایی

در گریه زار می زنند

دریا بهجوش می آید

کوه از انجماد

می پوسد.

-مادر تا بناگوش سرخ می شود.-

تشنه بر لب آب

تنها راه
با لآخ‌ها، بادیه‌ها و هاویه‌اش
نشانه‌ای
از آن چه بر ما
بر پای ما
در سنگ‌ساری که شانه به‌شانه
می‌رفتیم
با آتشی که در جان‌مان شعله می‌کشید
بر جان نهاده‌است.

چیزی در دورهای کور

بر وهم یا گمان
تصویر ساده‌ی خود را
موجاموج
تا شراع تفته‌ی خورشید بالا کشید
آشفته سر فریاد آب
بر زخم لب‌ها فرو نشست.

عطش هیمه‌های تازه‌تر
در کوره‌ی درون
بر زبانه نهاد
شاید که آب
تنها رویای کودکانه‌ایست از سراب
در ذهن ساده اندیشی که قدم
در راه بیابان نهاده‌است.

تصویر آب حتی
در درس‌های چوب و فلک
با مشق‌های جان‌فرسای اجباری
نمایی نمونه بود
از رویش و حیات.

هر اژدهای ستم‌گری
در قصه‌ی جادوگران فتنه‌جو
بر سر چشمه‌سار
آب را
به روی تشنگی می بست
زیرا که آب
تنها معنای ماندن ما بود.

از همان نخست که پای
در رکاب راه نشست
با دو چشم باز دیده‌شد
چشمه‌های جاری جریان
همراه ما به‌پیش می‌تازد.

کدام نفرین
کدام جادویی
این‌چنین درنده‌خوی
دُژم ما را
از نوشیدن چشمه‌ی دهان یک‌دیگر
دور نگاه می‌دارد.

فرار

سیاه چادر گریز
سریع و پر شتاب
بر سر دره‌ی باریک خیمه کشید
تا جوال دوز ترس
لبخند رهایی را
بر لب‌های ریش ریش بخیه کند.

رمه‌ی کوچک
با جگرهای سوخته‌تر از آفتاب ظهر
نسیم آب‌شخور را
که در خیال
وزیدن آغاز کرده‌بود
در دور دست‌ها
در میانه‌ی نی‌های آب‌گیر
که هرگز پناه امنی نبوده‌است
گم کرد.

میش پیر
سبک سری‌های قوچ جوان را که بوی الکل می‌داد
در سنگینی خون گرفته‌ی چشم نرینه‌ی گله
نادیده گرفته بود و بی‌هیچ اشتیاق
بر سبزه‌های سوخته پوزه می‌کشید.

بزغاله‌ای جوان
هم پای کودکی تازه سال
بعبعی مدام را
با زنگوله‌های گله
هم آواز کرده بود.

تنها میشی پابزا
بار تحمل ناپذیر حمل را بر پشت خسته‌اش
وحشت موهوم گرگ را
بر کورسوی چشمه غروب می‌کشید.

راه دور و بیابان
تا رگ‌های قلب پیش دویده‌است
زردی عطش
سوز آفتاب را برشته کرده‌است
در پشت الف قامتان نی
دهشت مرگ در خزانه‌ی کلاشینکوف
دست‌فنگ کرده‌است.

مقامه‌ی ژنده پیل

چه احمقانه دُهلش را زیر گلیم می‌زند
آن که خود را به‌کر گوشتی
وانمود کرده‌است.

کس است
نا کس که بر اوراق مغشوش روزگار
شترش را خمیده می‌راند.

فغ فغهِی فغان
نعره می‌کشد
بر سیلی‌خور صورت دَف
در هم‌نوایی
دایره و دَنیک
که تار و تنبور را به‌جامه‌درانی کشیده‌است.

دیگر هیچ گردنی
گردنه ای
گریبانی
سر خم نخواهد کرد
در چرخ چرخ عباسی
مبادا که لاله‌ها
عطش را بهزنجیری
ضجه‌ای
پنجه‌ی بریده‌ای
نا بُریده‌ای
حتی ختنه کرده‌ای
دخیل پاره‌ای بندد.

سالار قافله
بر اشتران شیر رنگ کهکشان بلخ – قونیه
قُوفُو کنان
بال در بال قویی نهاده‌است
که بولشوی تیاتر مسکو را دیوانه کرده‌است.

راستی را
خورشید
یکتا پیرهن
در سرمای دندان‌شکن تبریز چه می‌کند
که هی مقامات ژنده پیل را
با حریق زبان خویش تکرار می‌کند.

این سلسله
با همهمه
با هلهله

با نعره‌های آتش‌بار ولوله
پا در حریم محرم احرامی نمی‌نهد
تا آسمان
در چرخه‌های بی‌امان چرخش
بر محور چرخ‌های شمسی درآورد
که جرق جرق استخوان
بر دیرک لرزان بید اندامش
هیاکل زروان را
بر لرزه درآورد.

بکوب
مجکم‌تر بکوب
در کوبش طبل‌ها
تنبیره‌ها
در هم‌نوازی تام تام افریقا
با کوبه‌های پایی که به‌اختیار پیش می‌رود.

بکوب
بر جمجمه‌های پوسیده
بر استخوان‌های ژولیده
بر لهیده اندامی که عفونت گنداب را
روسفید کرده‌است.

بکوب
بر هر چه شکسته
بسته
بند زده
با تخم مرغ و ملالت آهک و زرنیخ به‌هم چسبیده.

باغ شور هزار

ما بهناز کلاله فکر می کردیم
در سجده ی طویل پرچم ها
با تالو تاج های گرده افشانی
در کاس برگ گل.

زمین
زمین یائسه اما
بی هیچ شرمی از حضور ما
عبایی از لپاته
بر معده ی انباشته از کود انسانیش می کشید.

ما قدم‌های عاشق‌وار چشمه را
در پرده‌ی سماع دریده جامگان کوک کرده‌ایم
تا جوی‌بار رگ‌های دویده در اندام خشک خاک
طبل بزرگ را زیر پای چپ
آن‌چنان به‌صدا درآورد
تا خارها گل برآورند و بوته‌ها
درخت و درخت‌ها
جنگلی شوند.

این عجوز هفت‌پستان
این لکاته‌ی خیابانی
با داغمه‌ی نمک لب‌هاش
همراه دهن درّه‌های پی در پی
بی آن که دستی به‌گاو چاله دهانش فرا برد
به‌هنگام اجرای سیمفونی کرال
آروغ اذانش را
بر گل‌دسته‌های شهر
رها می‌کرد.

چه حسرت‌ها که در آه سینه سوز سرد
بر دهلیزهای تو به‌توی قلب
قندیل بسته‌است!
چه آرزو که روزهای روز
زور برآمدن در خود ندیده‌است
چرا پای من
آن‌قدر بزرگ نبود که در چکمه‌های استالین گنجد
تا کویر، شورزار و خاک یائسه را
در سراسر زمین
لگدمال کنم.

اشتر مست

بکش

مهار را بکش

دیریست زانوی اشتران درک ادراکم
از دُغ دُغ زخم ریسمان نگاهت
در انتظار شورش آشوبها نشسته است.

باد

طلای سرخ ماسه را

به طوفان کشیده است

مادرزاد کورچشمی

غرق کولاک رنگها

خنکای راهوار آب را

در شور شراره های تشنگی

بر پال توسن رم کرده ی

دیده نشانده است.

خنده

صبح چون کاروان دزد زده
می‌نشیند فسرده
چشم بر دزد رفته می‌دوزد
خنده‌ی سرد را می‌آموزد

نیما

خنده 1

ای کاش خنده‌ای به تلخی
ارمندگان‌های زهر مار
جوال‌دوز نیش عقرب‌ها
شاخک‌های زشت رطیل.

خنده‌ای که به جای موی
استخوان
در بدن بخشکاند.

خنده‌ای به قاطعیت
گزلیک قصابی
در خواب گوشت
چون حلقه‌خر
بر امواج ماسه‌ی روان بغلتاند.

دریغ سلاخی
کارد را در زخم بچرخاند.

خنده 2

چه تلخ می‌خندی
وقتی به‌ترفند سلامی
به‌تو لبخند می‌زنم
کدام خون
در بن‌دندان خصومت نشسته‌است؟

اگر که خشم
خنجری در آستینت نهاده‌است
سینه‌ی حقارت‌ها را نشانه کن
که بیضه‌ی عداوت‌هاست.

خنده 3

مگر با ما چه گفته بود
که بر دهانش
طعمی از آهن و پولاد
روان کردند.

او فقط خندید
تا تمامی صحرا
جریان جاری سوسن شد.

سپید
چه سپید
او خندید.

خنده 4

ای کاش برق خنده می تابید
تا غبار این سگرمه های در هم را
از چهره ها بشوید پاک.

ای کاش نسیم خرد مهربانی ها
از چنگال کویرها رها می شد
تا این همه مشیت های گره کرده
هم پای زیر پوش زنی بر بند
بهرقص برمی خاست.

ای کاش این همه چاقو
تنها در خواب خربزه می خوابید
تا با دلی سرشار
سفره ها به فکر لقمه های برشته ی نان
لبی به خنده بگشایند.

خنده 5

بخند
گاهی بخند
نمی‌گویم به‌هقهه یا که از ته دل
نیش‌خندی برای تن درستیست کافی است.

چطور، چگونه، برای چه
نقلی نخواهد بود
بگذار تصور کنند
دیوانه گشته‌ای.

هر خنده قله سنگی است پرتابی
بی‌شک به‌دماغی بزرگ که زیاد هم
کم نیست
اصابت خواهد کرد و این
به‌خنده‌ات
معنای تازه می‌بخشد.

خنده 6

بخند
به صدای بلند
به قهقهه و از ته دل.

آن چنان بخند
که استخوان طرف به قرق برخیزد
و خون به سیمایش منفجر شود.

به بلندی بالا
به فرود پستی ها
به هر چه کار و بار بخند.

خنده 7

خنده جامی لبالب نیش
نوش شهدش گواری خون
آن زمان که خنجر خشم
جرحه جرحه بهقلب می شود انبار.

خنده نوشدارو
شفا بخشی
مرحمی بر دهانه‌ی هر زخم.

خنده ریسرپسه می یافد
بافه‌های عنکبوت نفرت را
بر جدار بتون اذیت و آزار.

ای رها گشته از حصار کینه‌ی درد
لب بهلب جام زهر خندان کن
تا شکستی بیارد زود
بر همه مشتهای دندان‌کوب.

خنده 8

خنده

خنده دردآور
دل و روده را غاتی کند بهم.

خنده

خنده‌ای استخوان سای و طاقت بُر.

خنده‌ای که آب در آب‌گاه خرد بخشکاند

خنده

تلخ، گزنده
گریه آور و پرسوز
اسید سولفریک
سود سوزآور.

همه چیزهای زندگی

که هیچ هم نیست

مگر کاغذ و قلمی

مفت و رایگان

به‌مال خویش می‌زنم آتش

برای یک‌چنین خنده.

بهی 1

برای: بهرنگ

چنین بالا بلند که سر
فراز کرده‌ای
مگر خورشید را به‌کف آری و ماه
در رخساره‌ات به‌طلوع برخیزد.

چنین که به‌مهربانی دست
گشاده‌ای
مگر توفان
موج و صدف
دامن دامن
بر ماسه‌های شور ساحلی
مروارید نثار می‌کند.

چنین فروتنانه که لب
به‌خنده گشوده‌ای

مگر که ابر
بهشهر را بهترین شهر جهان
خواهد کرد.

چنین با غرور که ایستاده‌ای
بلندای البرز بهتپه‌های "بلو مانتین"
تعظیم می‌کند.

تو بهترین رنگ آفتاب در قوس آسمان
بعد از باران همه‌ی خشک‌ها بوده‌ای
که سایه بر خاک کهنه کشیده‌ای.

سیاہ چشم من
ظلمت را از تو پُر کردم
تا مہتاب پذیرفتنی شود.

حوض سلطان خندہی صبح
اقیانوس بہنمک تو آغشتم
تا سراب پذیرفتنی شود.

شب کویر
بہ انارستان ساوہات بدل کردم
تا روشنای چراغ پذیرفتنی شود.

آفتاب نیم روز
بہترین آذین شہر شدی
تا سپید گشتہی آسیا پذیرفتنی شود.

بھی 3

برای: بے‌یاد

انگشت زمخت و پینه بسته‌ی من
در کف نرم و کودکانه‌ی تو
تک نفس‌های خسته‌ی جان
در تپش‌های نبض مرده‌ی من
غرش کوس‌های آینده
در رگ گرم و خون زنده‌ی تو
خیره‌ی قد کشیده‌ی تو
تکیه‌گاه شکسته قامت من
اسب لنگی بهمنی سواری تو
دست بی‌حاصل و جسارت من
طبل جاده را کوبان
نرمش خوش‌نوا‌ی پاهایت
خاک ره بهسر ریزان
لخلخ جان‌گرای پاهایم
چشم تو
خیره در کبوی آفاق
چشم من
چراغ مرده‌ای بر طاق
خنده‌ات چون نوای قمریان در باد
زهر خندم به هر چه بادا باد
تو

یاد قصه‌های شور و شیرینی
تلخ‌ترین یاد کور بخت دیرینم
اصلن از خودت نمی‌پرسی
همه چیزی سپید در دیدت
همه چیزی سیاه در دیدم
مرتب از خودم پرسم
برای تو چه آوردم
تو برای من چه نیآوردی

ترانه‌های بانویی در ایوان آینه

برای: م.

ترانه‌های بانویی در ایوان آینه.

1

نگاه کردی
بوی تند سوختگی به‌دماغم پیچید.

هیچ دریایی عطش را تسکین نداده‌است
هیچ سیلابی بیابان را دریا نکرده‌است.

تنها نگاه تو مفهوم آب را
به‌سوخته‌صحرای تشنه تفهیم می‌کند.

2

تو آغاز گشته‌ای
همراه اولین ستاره در آسمان
تا نقره‌سای اهرام دامن
پرندۀ غریب را
به‌جاری چشمه‌ی مهتاب
رهنمون شود.

3

وزیدن آغاز گشته است
زمین در غلیان بهار می جوشد
ساقه‌ی کهن در تو پیچده می شود
تا از شاخه‌های خشک
جوانه بر آورد.

4

رایحه‌ی ابر دامن
بر سر باغ خیمه کشید.
عصای چوبی دستم
جوانه‌ای آورد.

از تکیه‌گاه دست بر دیوار
شکوفه‌ای روید.

باران رقص اندامت
زمستان را از درخت می شوید.
از دست و دیوار و عصا قد می کشم
از سر دیوارها می گذرم
خورشید چشمانت
از پشت ابر چهره گشود
هر چه ناخالص را
غربال می کند.

به‌تو گفتم
 آهسته‌تر قدم بردار
 مبدا عطر اندامت
 شامه‌ی سگ‌ها را برانگیزد.

به‌تو گفتم
 از گربه‌ی چشم تا به‌تای هم‌سایه
 حذر باید
 هیچ ظلم‌سی چشم‌زخمش را
 علاج نخواهد کرد.

عسل چشمه‌های چشمانت
 لب‌های مرا می‌دوزد
 و استخوان‌های فرسوده تنم
 تنور دوری ترا گرم می‌کند.

بهار یعنی طلوع قامتت در باغ
 شکوفه بوسه‌ای است که شاخه‌ها
 از لب‌ت بهره می‌گیرند
 باران جریان خون
 در پستان‌های تست.

نهالی اگر می‌روید
جستجوی پر مهارت انگشت‌های من
در کهربای اندام‌های تست.

7

کفزی می‌شوم
از دست زنبورها
در جستجوی عسل
گرد لبان تو می‌چرخند.

چیزی در وز وز مدامشان
یافت نمی‌شود
مگر یاهو‌ای که برای شکم می‌بافند.

گل دل باغبان رُسته
به‌تیمار و هرس
نیازش نیست
تنها به‌بازدم تو محتاج است.

8

پا در آب
بر لب‌جو نشسته‌ای
چشمه غلت می‌زند
غلت می‌زند
تا ساق‌های ترا غرق بوسه کند.

باغ از مهتاب حضور تو
آذین چراغان بسته.

انار خم شده
سینه‌ی خوش‌آبش را
پیش‌کش می‌کند
تا به‌لبخنده‌ای شاید
یاقوت هزار دانه نمایان کند.

سیب اما گناه جاودانه را
از دامن تبارش می‌شوید
تا به‌قاچی
عاج دهانت را فرو کنی.

باغ روشن است
انار به‌قهقهه می‌خندد
سیب نرم نرمک سرخ می‌شود.

9

تو چشمه‌ای
زندگی از وجود تو می‌جوشد
از دامنت دانه‌ی حیات می‌روید.

پرنده‌ی عقاب پروردم
از سلاله‌ی توفان
در آستانه‌ی دریایی دلت
غرق می‌شوم.

تو می‌خندی
 غنچه نطفه می‌بند
 شکوفه شکفته می‌شود
 میوه خوش آب .

هر چیز در تو با شکوه
 به کمال بلوغ می‌رسد
 و پخته می‌گردد.

حتی گناه
 با عطر دامن
 به رحمت جاوید تبدیل می‌شود.

تا آخرین چکه
 می‌گساریم
 قطره قطره در رگ‌های
 سرزیر می‌شوم
 سرخوشانه می‌خندی.

خنده‌ام
 از تو نعره و آواز می‌شود
 گریبان پاره می‌کنم
 ذره ذره از هم گسسته می‌شوم
 کم کم در تو محو می‌شوم.

حرف می‌زنی
 بی آن‌که دیگران دریابند چه گفته‌ای
 در را می‌زنی
 تا به‌دیوار بفهمانی
 تو می‌توانی ماه و خورشید را
 در مسیر تازه بگردانی.

ببخشید! اما من
 دیواری بر حصارم نیست
 که پروای دری باشد
 تازه اگر دست دراز کنی
 صدای شکستن تخته‌بند تنم آغاز می‌شود.

ماه را نشاخته‌ام
 خورشید را ستایش نکرده‌ام
 فقط به‌تو فکر می‌کنم
 تا چشم در چشم من
 سیب را گاز بزنی
 و به‌گناه مقدس اعتراف کنی.

ماه در ابر گرفتار است
 ستاره در تاریکی
 تو در تنهایی بی‌انتهای خویش.

در چنبر قیدها و بندها
بایدها و نبایدها
آنچنان اسیر گشته‌ای
که یارای سرپا ایستادن
نمانده است.

از تکه‌ی لباس خوابت
اگر رها شوی
با رویا خواهی وزید
بر سر سبز
بر سر چمن.

بلندای قامت کشیده‌ی کوه
بی تکیه‌گاه پاره سنگ
سوت سکوت دشت
بی آوای ساکت خاموشی
با تار جانت نغمه خواهد خواند.

یله خواهی شد
در سایه‌سار نارونی
با خنکای چشمه‌ای در کنار آن.

14

تا بهار فرود آید
مخمل سبزه را پهن
باغچه را پر گل

حوض را پر آب خواهم کرد.

تا در رویای من فرود آیی
در چشمه‌ی مهتاب شست‌شو
شب را به‌تمامی
ستاره خواهم چید.

تا عاشقانه‌ای نوشته شود
سعدی را دوره
تفالی به‌حافظ و شوریده سر
به‌دیوان شمس خواهم رفت.

15

بگذار لب‌ها به‌خنده گشوده شود
بگذار سینه از هوای تازه پر گردد
چشم‌ها کار خود را بهتر از من و تو می‌دانند.

لب‌های تو دوخته است
بر دهان من پوزه‌بند بسته است
سکوت راز را عمق تازه می‌بخشد.

تو در قید و بندها اسیر گشته‌ای
باید و نبایدها استخوان مرا خرد کرده‌است
آزادی تنها در اسارت احساس می‌شود.

رُک

بی‌پرده

نگاه تو حرف می‌زند

بی‌آن‌که زبان را پروای گفتنی باشد.

طاغی بی‌طاقتی

رموز راز پنهان را

در این سکوت فریاد می‌زند

بی‌آن‌که زبان را پروای گفتنی باشد.

کور کر گنگ در میان جمع

آوای انفجار در لایه‌های پنهانی

به‌غوغا نشسته‌است

بی‌آن‌که زبان را پروای گفتنی باشد.

شب ستاره می‌بارد

تا عمق سکوت را

بشکند.

هزار گوش ایوان آینه

نقش ترا هزار بار تکرار می‌کنند

تا بازتاب انعکاس را بشکند.

بر سنگفرش ایوان آینه
تنها نشسته‌ای
تا زمین از درد بی‌کسی دق کند.

18

اگر بگویم ترا بر ململ ابر
اطلس دریا
و سکوت صدف خواهم برد
ادعایی بیهوده خواهد بود.

اگر ادعا کنم
عروس گوشه‌های ایوان آینه خواهی شد
لاف و گزافی بیهوده است.

چگونه از افاقی و گل توانم گفت
که لوت بی‌ترحم صحرا
ز هر طرف به‌پیش می‌تازد.

برای من اگر توانی هست
تنها گرفتن تبرک دستت
و پیاله‌ای از آب‌های بی‌کرانه‌ی چشم‌ت.

چه کبوترها پرواز داده‌ام
 چه تن‌آویزها به اهتزاز آوردم
 چه مُشتک‌ها کرده‌ام
 تا تو را بر بام شعر خویش
 از اوج آسمان فرود آرم.

بر پشت بام‌های شهر
 هیچ کبوترخانه نیست که در سرخی غروب
 پرواز سفیدت را ندیده است.

بر هیچ دانه نک نزدی
 هیچ سفال پاره
 عطش را در تو تسکین نداده است
 تا بر کف پر مهارت من فرود آیی.

آموخته سپید آسمانی پرواز
 سفره‌ی سینه‌ام
 دانه‌های ترا
 برشته خواهد کرد
 مفرق دست‌های من
 آتش‌خور تو خواهد شد.

گناه از تو نیست
 مرا از سرد ساکت سکوت
 قالب گرفته‌اند
 که با شب اول قبر یکسان است.

شکایت از تو نیست
 پیکر تراش پیر
 مضراب تیشه را
 بر ابعاد تنهایی نهاده است.

تقصیر از تو نیست
 هیچ چشمی به ویرانه
 نقش کاخ را نمی‌بیند.

هیچ گله از تو نیست که انهدام
 پنجه‌ی شومش را در من نهاده است.

بر جریان جاری بلور

برای: پ

پنبه و کبریت

چیزی گفתי
درست نشنیدم
فقط حسی از گرما و ادراک تابستان
در تن سوخته جاری شد.

الو زبانه کشید
گر گرفته می‌سوزم
لیک خاکستر نمی‌شوم.

به‌انبار پنبه‌ای بدل شده‌ام
که به‌شعله‌ی کبریت
در چشمان تو خیره می‌نگرم.

آرامش خیال

آرام آرامش خیال
در سرب سراب سرد
خنکای راهوار آب را
در شور شراره‌های عطش
بر یال توسن رم کرده دیده‌است.

دور
چه دور
این سپید چشم
با دوری سیاه پریده رنگ
به‌دیو‌زهی شکم‌باره‌ای چهار زانو
دست در سفره‌ی آغوش
شیر بلور ترا
جرعه جرعه تا قطره‌ی واپسین
لاجرعه سر می‌کشید.

انگور

خُمره‌ای که ترا حبه‌حبه
در دل خویش پرورده می‌کند
اگر چه از سنگ است
از سنگ پرهیز می‌کند.

قرابه شربت ترا
قطره‌قطره پخته می‌کند
گر چه خود از سنگ است
از سنگ پرهیز می‌کند.

پیاله‌ای که ترا
در موی‌رگ‌های تن
به‌غُل‌غُل غلیان آشوب می‌کشد
خود از تاک تشنه‌تر است.

مست سراندازه عریده است
دزد روباهی که بی‌ترس باغبان
خوشه‌ی خوش‌آب ترا
از شاخه چیده‌است.

بدبده

بد بده
بده! بد بد
می سراید کرّک
در بافه‌ی ابریشم قفس.

هیچ ناسپاس نبوده‌است
به‌پس و پسینه رانده
لحاف مندرس خواب را
از سیاه خیمه‌ی چشم
چه شب‌ها که
با رشته‌های بلور ماه
جارو کشیده‌است.

نه! ناسپاس نبوده‌است
با یقین
به‌چشم کرده
قزل‌آلای نقره‌ی انگشت
ابریشم شناور خزه را
در هم تنید تا
ریسمانی برآورد.

چه روزها
گره
پشت
گره
پشت گره زنار
از سیم‌تاب آب
قفسی آورد
بر دریچه‌ی مه‌تاب.

نه طلای سرفراز گندم‌زار
نه بوته‌های دشت
نه خار خارستان
حتی خصیل سبزه‌زار
در عطر باران خورده‌ی علف
که گاو فحل‌آمده را مست می‌کند
رایحه‌ی دست باف ترا نخواهد داشت.

بگذار در پنجره کوچک اتاق
زیر و بم نئی سمج
در نای پُر عطش
پیوسته به‌تکرار
صدا کند.

بده
بد بد
اگر سراب کویری مردمک‌های سرکشت
اسیر را از باقه‌ی قفس
رها کند.

بلور آب

ناز ناهید
در خراب معبد یاسوج را
به ارث برده‌ای
پیش از این‌که تیشه‌ی فرهاد
با رگه‌های سنگ آشنا شود.

ناهید!
مادر زمین
تنها خدای مهر
خیال باروری ترا
در خواب دیده‌است.

ای تب و تاب ماه
شب با تمام عمق ژرفایش
ترا بر گردن خویش
فخر می‌کند.

"پرومته" نبوده ام
تا خیال ربودن آتش را
از چنگال خدایان ببرورم.
سیمرغ را ندیده ام
تا آخرین پرش
چاره بر زخم‌های بی‌امان باشد.

فعله‌ای بی‌بضاعتم
با دست‌یار بیل و کلنگ
ترا از قعر معادن الماس
بیرون کشیده‌ام.

بگذار یکبار هم شده
اگر چه با حسرت
بلور آبخوش
از گلوی این کوزه‌ی گلی
کاسه‌ی سفال مرا
لب به‌لب کند.

با جریان جاری بلور

درای قطارهای سراسری
ایستگاه بر سر راه را
در حد نوشیدن جرعه‌های آب
خرید بسته‌ای تنقلات
بر علف سبز مسافران
بی هیچ عطوفتی در خط و فاصله
ریل رونده را
در پرگار محور مدارهای مرز
پرچین و سیم خاردار
نقطه به نقطه نقش می‌کند.

شمس
شمسیه اشراق شرق
برهنه در حجله‌ی افق هنوز
از بکر بکارت سر برنکرده است
چراغ‌های نفت سوز
فانوس و لمپا و گردسوز

در اسارت فتیله‌ی دست‌باف روس و انگلیس
چشم راه را کور کرده است.

بر پهنه‌ی این بادیه
باد همیشه بربر است
ته مانده‌ی دیس‌ها، دیگ‌ها و کاسه‌ها
شمیم شامه‌ی سگ را و گربه را
از سال‌ها سال پیش
چنان به‌بوی ماندگی آزرده کرده است که ته سیگار
بطری خالی
دست‌مال کاغذی
چیزهای دست دوم از دکان سمساری
در کوله‌های باد
بر ماسه‌ی روان افق‌ها نشسته است.

در بادیه
نشان از گیاه سبز
تنها قامت سوخته‌ی اسارت است
که در زنجیر نا‌نمای باور پیش می‌رود
عطش نخل‌های سوخته
پناهگاه سوسمار و اشتران
تا شیخ و شاب به‌تخمیر شیرشان
مست سرانداز
قهقهه برآورند.

تو از کجا آمده‌ای
چقدر به چشم آشنا هستی
ترا در کجای دیدم
با من چه نسبتی داری

"نسبت شاید
به زنی در شهر بخارا برسد؟"
یا شاید
"نیمیت زفرغانه
نیمیت لب دریا
باقی همه دُر دانه."

پستان‌های نیم پوشیده
در لباس اسارت چنان به رقص آمده که باغ‌های سلوه
به قهقهه نیم شب دختر انار
انگشت حیرت به‌گزیدن کشیده است.

از ایلغار کدام شهر
ترا ربوده اند
هنوز دوده‌ی دودسوز غارت
در پیچ و تاب گیسوانت
رایحه‌ی شکست را
بر گل‌دسته‌ی خدا پخش می‌کند.

نگاه می‌کنی
در چشم‌های تو
تمام چشمه‌های بیابان جاری است
در چشم‌های تو چه هست که حادثه را
نکته به نکته
مو به مو
پیش وقایع‌نگار تکرار می‌کند.

چه گفتی
نشنیدم

قهقهه‌های خنده‌ات
به کلمات رخصت جاری شدن نمی‌دهند
جاری سپید دندان‌هایت جوش عطش را در من
سر به نیست می‌کند
قهقهه‌ی باد در سرو و نخل پیچیده می‌شود
بجز صدای باد که در صحرا همیشه بربر است
چیزی به شنودی نمی‌رسد.

چشمه‌ی خردی در جریان جاری روان
تا چند قدم
تا نخل سوخته‌ی پس قدی
خود را به زحمت کشیده است
ماه
روشن‌تر از هر شب
شب صحرا
بلور آب را
با موج‌های خرد
روان کرده است
ماه را چگونه می‌توان نوشید
حجله‌ی آسمان بی‌زن
عزاخانه خواهد می‌شود.

ای ساقی سقاییت
ای آبنوش بردگان
در آسمان خراش خشتی بابل
ای تشنگی در شب‌های شرجی بغداد
آب را در سپیدای چشم تو
به باور نشسته ام.

آه ای رویش سبز
در دشت‌های خرم سیمرم
با شور کدام نرینه
به آشوب شورش‌های شوش آمدی
تا زیگرات چغازنبیل
از چشم‌های تو بلور شود
این نظر قربانی
شاعر را
از چشم زخم قرن در امان خواهد داشت.

به غیر تو

در شعر رودکی به چشم میل بکشند، اگر
در هزاره‌ی غزل؛ به جز تو
به ستاره‌ی کور بختم نظر کنم.

بر نطع خونی غزنین و انگشت به در کرده‌ی محمود
در رفض سرخ دهانم از قفا، اگر
در نسخ نساخ دفتری، غیر نام تو رج بزنم.

انگشت‌ها زیر ساطور
قصاب جوان مرد قطع می‌خورد اگر
جز بر ضریح قامتت
بر معبد دستی کنم دراز.

به دست ملایان تهران سنگسار شوم اگر
در تمام جهان به جگر کندوی پوست تو
به شان هیچ عسل لب به زنم.

تاریک

مخصوصن چراغ را خاموش می‌کنم
رفیق دیرینه‌ام تاریک
دامن قیای بافه‌ی شب را
بر سر اتاق چرخ می‌دهد
لنگان روی مبل در برابرم
چمباتمه می‌زند
می‌داند که می‌آیی.

می‌داند
روز با تو آغاز می‌شود
انتظار دهانش را
در طول دهن‌درّه می‌درد
بی‌تاب می‌شود
می‌رود سکوت را رعایت کند
چیزی در اندرونش پیچ و تاب می‌خورد:
"عجب تو نامردی
با حسادت شتر و ارت

حتی به من
اعتمادی نمی‌کنی."

جوابش را نمی‌دهم
به جای چراغ و آینه و سبزی
نام گل‌ها را تکرار می‌کنم
تا زبان سرخ
سر به خاکستر نشسته را
به قناره‌ی قهرت نیاویزد.

دندانی به حرفش نمی‌زند
رک و راست
هر چه به ذهنش رسید
بلغور می‌کند
-رفیق سیاه من تاریک-
خوب می‌داند
زمان از دریچه‌ای آغاز می‌شود
که تو در درون من فرو آیی.

غیرت؟ نمی‌دانم
بربریت نیست
لرزش دست و دلم بیش‌تر از آن است
از در و دیوار
حتی فضایی که در آن غوطه‌وری
چشم زخمی بر بلور اندامت
بر آمدنت فرود آید.

با لب‌خندی تلخ ادامه می‌دهد
-رفیق من تاریک -

"تو فولاد دسته استخوانی را
از زنجان تا کنون
به زهر کینه آب داده‌ای."

دهان تند و گزنده‌اش
سیگار را بر لب‌های خشک من
در آتش نشانده‌است
سرمای آه
همراه سیاه دود
از سینه‌ام تنوره می‌کشد
این تاریک مهربان هر شب
تا سیاه‌تاب چشمانش
رام برق بودن خیال تو شود
چند سیگار آتش در آتش
از من دود می‌کند.

طرح یک تصویر

این سرفراز سرو آزاد است
در جغه بته‌های ترمه‌ای
گستریده بر پا گرد قامتی
ایستاده بر شقاوت سیل‌سار باریدن
بر سوخته پهنه‌های بی‌آبی.

این کومکنانه‌ترین تیشه‌ی تراش پیکره است
بی‌نالش نیزار ساعدی
بی‌جوهر و لیفه‌ی قلم‌دانی
در طرح تصویر صورتی
تا صورت‌گران چین
قلم و دوات در آستین نهان کنند.

دست‌افزارهای عتیق
در غارهای نخستین
در هزار آفرینش خورشید
معبد حضور ترا
بر سینه‌ی ستبر سنگ
رقم زده است
تا خلقت انسان را
با خدایان بیاموزد.

خاکستر

تو اگر برخیزی
عقربه‌های ساعت
در جا خشک می‌شود.

زمان
از درز پرده به تماشای تو
بر آجرین هزاره‌ی پنجره نشسته‌است.

مرگ پشت در آن‌قدر این پا و آن‌پا می‌کند
تا شلوارش در گرمای دم‌آلود چهل و پنج درجه
خیس شود
بخار شود

مهی لغزان و لغزنده شود
در جواب ملک مقرب چه خواهد گفت.

راه آسمان
بر مرگ بسته می‌شود
ملک مقرب تند می‌نشیند
دژم بر پای می‌شود که مرگ
در پشت در بسته
خود را خیس کرده است.

ملک مقرب نمی‌داند
بازدم تو مرا سوخته است
بانوی رُفتگر
خاکستر مرا
به زیر قالیچه‌ی جهیزه‌ات
جارو کرده است.

مرگ را
دست خالی بر آسمان راهی نیست.

خراج

مگر لب‌های تو
چه رنگ بوده‌است که خراج بوسه‌اش
لکه‌های خشک خون
بر خنجرهای مرصع به‌آیات کهنه‌ی تنزیل
از پرتقال تا بنگال
از بایگال تا سنگال
در غلیان قلزم
به‌غل‌غل درآمده‌است؟

در لب‌های تو چه هست که اشتران بادیه
خمیده در زیر بار ستون غنیمت‌ها
شلاق می‌خورند
تا یاقوت دهان ترا
در بازار ریگ‌های روان
به‌ثمن بخش
در بیع و شراع شریعت درآورند؟

نکند صبح
خمار چشم ترا
در بسته‌های حشیش
به جای زهرابه‌های خیامی
غالب نموده است
که آب‌های خلیج فارس
سر به آرامش فرو نمی‌کنند؟

نکند ناکس
غازه از گریستین دیور ربوده‌ای
چنین که شعرهای انقلابی آراگون
در خطوط مبهم سبزت
پنجه بر سیمفونی کرال کشیده است؟

یا شاید
با گل‌های شمعدانی همسایه
آرایشی چنین غلیظ کرده‌ای
که محبوه‌های شب
چادر شرافت مردان را
بر قامت دل‌نواز عطرها کشیده‌اند؟

بر ما چه رفته است
چرا دستی نمانده است
تا در دست هم کنیم
آیا شکسته‌ایم
از گذر ناخواه روزگار؟

دستی بر شانه‌ام گذار

بگذار شانه‌ام
تکیه بر شانه‌ات زند
شاید که راست قامتان
با طنین گام‌های تو
راهی راهی شوند که ما
در اولین قدم خمیده مانده‌ایم.

زن

تا پیش از آن که خدایان
در طویله سوسمار و شتر
زاده شوند
سرخسراں سرخوش عشق
در جامه‌ی جادوگران
با اورادی از طلسم شعر
ترا از رسوب سرکش‌ترین رودخانه
برآوردند
تا زمین رمز زایش را بیاموزد و خاک
با بوی کندر و اسفند آشنا شود.

تو به هیچ کس بدهکار نبوده‌ای
نه خدایی بهشت را در جایی از تو نهاده‌است
نه صیغه‌های خواهر و برادری
چادر و چاقچور بر اندامت کشیده‌است

تو ایستاده‌ای
هم بدان‌سان که درخت در برابر باد
هم به‌آن طریق که کوه در مقابل تندر
چشم در چشم هستی جهان
تا خیره در تو نگاه کند تمام هستی را.

دیدار 1

در پیچ پیچ کوچه‌سار شاخ
رنگین کمان شکوفه
به انتظار تو
صف کشیده‌است.

زمین
دست‌بافی از زمرد را
تا سراب سربی افق گستریده‌است.

چشم‌های من تنها
در سحر سرکشیدن تو
از قاب پنجره
سپید گشته است.

سُهره و سراب

سهره‌ی خرد
در داربست لانه‌اش
منقار گشوده
آوای تک‌صدایش را
جاری کرده است برای آب.

"گر گرفته‌است تنم
آتش نشسته‌است در جان و در دلم
آوندهای ریشه‌ام در خاک
در حسرت آتش‌زدای آب
آب
آب می‌کشد."

شمس دختر مردادی مدار
در کار انجیر پزان تابستان
بر دیگ باغ‌ها می‌دمد
برای هیچ‌کس تره هم خرد نمی‌کند
لیک‌لیک عصاکوب پاییز را شنیده‌است
پیرانه‌سر گردنه را بالا کشیده‌است.

غروب در گیروگیر شب
دست در دست ماه
بلور آب را
در شیر خط سکه‌ی ستارگان
به پای کوبی کشیده است.

بلور
نیمی به سوی دختران شیررنگ دامنش
نیمی به سوی سهره می چرخد
قطره قطره جاری مهتاب
در منقار سهره می بارد!

شکست بلور

آب

صخره و سنگ را شکاف می‌دهد
آهسته پیش می‌رود
تا در آغوش سبزه‌ای
بهار را بارور کند.

باد

در کوه‌سار سخت‌سر
پیچیده می‌شود
با پروانه‌ی پنجه‌های پیچ پیچ
سنگ را به‌ماسه
ماسه را به‌غبار
غبار سوار بر شانه‌های باد
تا سرمه‌سای دیده‌ی عمارتی شود.

نسیم خنک هنوز
از جانب خوارزم می‌وزد
پیرهن رنگرزان تاک
بر شاخه‌ی خزان گریه می‌کند
تا خشت خام بر سر خمخانه‌های شهر
فریاد نعره برآورد.

دریغا بلور
آونگ چلچراغ خانه‌ی شاعر
بی ضربه‌ای که باد
بی تلنگری که آب
از سرد سرمای درون می‌شکند
تا کورسوی موشی چراغ
با ماتم تنهایی خویش خو کند.

قناری شیدا

قطره‌های آوازش
اختران خرد باران بود
چکه آبی که باد
در پیچ‌پیچ سنگ و صخره و صحرا
در حسرتش هوهو می‌کشد.

دریچه‌ی مهتاب
بر مهتابی گشوده شد
لیوان بر نرده‌ی پهن جنگلی نشست
دیوان را بر ران‌های برهنه‌اش گشود
نسیم ملس
در غروب تشنه همیشه جان‌بخش است.

غزل آسمانی حافظ
پاک و پوست کنده
پُر
میان لب‌هایش به‌ترنم برخاست
لیوان چای
سیلان و سرانندیب را درهم تنید
کدام صید
دامی چنین خجسته را
با رهایی جهان
تاخت می‌زند.

واژدانه‌های غزل
از دهانش سرریز کرده‌است
دختران چای‌کار هند
سرود ستاره‌شماری را
در آرزوی روشنای بخت
با رقص قاشق چای‌خوری
در پنج‌آب جاری انگشت‌های نقره‌ی بلور
با نوای گنگ گنگ
همراه کرده‌اند.

اگر بیابان
اگر جنگل
حتی گلستان بی‌خس سعدی
کدام قناری شیدا
بر چنین دام
منقاری نمی‌زند
اگر چه پوستش از پنبه پر شود
بر پیش‌بخاری خانه.

کلید

نه قله‌های رفیع "راکس"
نفس
در قفس سینه حبس می‌کند.

نه آشوب اندلسی "بیزه"
این گوش کشیده‌ی خنده‌های ترا
به شنیدن ترغیب می‌کند.

تنها پولاد پنجه‌های "هاربر بریج"
چنله گرفته‌اند
تا از دیوار آب‌ها گذرکنم.

کاروان قطار را
بر خدایی نهاده‌ام که بلبل "کارمن"
بر بادبان "اوپرا هاووس" ساکت نشسته‌است.

بلیط‌های خدمات اجتماعی رفت و برگشت است
تنها هیکل استخوانی من
در قفل خانه‌ی تو مانده‌است.

بر حذر باش!
در پگاه
دست‌گیره را
با احتیاط به‌چرخانی
طوفان از خواب بیدار می‌شود.

در قایق خرد خورشید
من تا غروب
سرگردان آب‌های دور می‌مانم.

ماهی جان

بعد آن همه عطش
تو صافی سر به مهر چشمه را
لاجرعه سرکشیدی
بلوری برآمدی
با جاری جانت
رمز و راز مغشوشی
به نام عشق.

تو چشمه‌ای
زلالی روانت توقفی نمی‌داند.
تو آبی
چشمه با حضور تو
جاری روان آموخت.

بخار برخاسته از خاک
در پگاه
آه بلند زمین
در حسرت بیداری تو
از ته دل کشیده‌است.

بودن تو
قطره‌ایست بر عطش دردناک تشنگی.

ای جرعه‌ی آخرین
به‌کام احتضار
ماهی جانم
در ماهتابه‌ی دوری تو
برشته شد
گل‌نم اندامت
باران حضور را
کی
در کجا
آغاز می‌کند؟

دیدار 2

تو آن ورق‌پاره در دست‌بند باد
به‌بندی در افتاده‌ای.

تو آن پوش‌پیر در نوازش نسیم
ریوده از کف قفسی.

تو آن مسافری به‌یقین
بعد از همیشه می‌آیی.

حضور تو
چرخ‌چرخ فلک
نقاش قهقهه‌ی کودک
بر بوم متقال آسمان.

بودن تو
ورق‌پاره روزنامه‌ای در بند
که دست از پی دست به‌دنبال آن
روانه می‌گردد.

سماع رُستن

چون در باغ قدم نهادی
رقص رستن
در زمرد رویش به سماع برخاست.

عسلکاران
این محافظان خورشیدهای گل
از غنچه‌ی انگشت‌های تو
شیره‌ی حیات را جستجوگراند.

بگذار که گشای لب‌خندهای تو
سیاره‌ی مرا
در نزدیک‌ترین مدار به گردش درآورد.

مُحاق

این‌جا نشسته‌ام
سر مهتابی.
تنها
نگاه می‌کنم.
به‌چیزهای غیر قابل رویتی که فقط
با من حرف می‌زنند.

و هم و خیال را در قرابه نهاده‌ام
تنها حقیقت را
در کهکشانی از ستاره می‌جویم.
شاید که ماه
دوباره از محاق سر به‌در کند.

نوشیدن روز

در برابرم
پهلویم
در آغوشم نشسته‌ای.

هی از تو پر می‌شوم و بی‌اختیار
از خودم خالی.

همه‌جا را با حضور خود انباشته‌ای
دست و پا زنان
در تو غرق می‌شوم.

پلک‌هایم
دریای شب را پارو کشیده‌اند
از سر ناچاری
به هر خس و خاشاک
چنگ می‌زنم.

تو با خنکای اندام نقره‌ات
بر سر سپیده نشسته‌ای
در گرمای روز
له له زنان
به‌نوشیدن دهان تو اندیشه می‌کنم.

طلوع

آیا هنوز ماه طلوع می کند
از پشت تپه های ماسه ای روان
آیا هنوز نقره خام سینه ات
در شب سرد رخت خواب
صبح را بیدار می کند.

شب ها درون دیده ی تلخم
تخم شعله می روید
دریغ گلنم چشمت که دشت می سوزد.

ذغال مردم چشم
نشسته در سپید خاکستر
شهد نگاه تست که نیش می زند
از اعماق دیده ی تر.

فاصله

اگر که ماه
حرفی بر زبان نمی‌آورد
راه بی شک
در دهان چاه گم می‌شد.

به‌دورترین ستاره نگاه می‌کردم
فاصله را
با انگشتان یک دست
تقریب می‌زدم.

تو نشستی
ماه بر تپه‌ای رویید
چیزی بر زبان نیاوردی
تنها نگاه می‌کردی
فاصله
در حوصله‌ی انگشت‌های من نمی‌گنجید.

فرهنگ اصطلاحات

قورخانه= اسلحه‌سازی	پیشیز= پول کم- سکه‌ی ناچیز
غازه= لوازم آرایش	خلنگره= دل‌زدن آتش
لایبرد= مرغ درخگو	سقز= آدامس گیاهی
بقال‌خزرویل= مغزاه ای چیزی	مذبج= محل ذبح- کشتارگاه
برای فروش نداشته باشد	خیگ= پوست قلفتی بز یا
جگرندا= درختی با گل‌های	کوسفند
ارغوانی	پستو- نهان‌خانه- انباری کوچک
پوزار= پای افزار- کفش	چپ‌چس= لوچ
تنگس= نوعی بوته خار که	دُرد= لجن ته شراب
نظرکرده است.	عجوزه= پیرزن
چمباتمه= سر پا نشستن	چینه= دیوار گلی
سایه از سرم کم‌کن= جمله	فحل= به زمان جفتگیری رسیده
معروف دیوژن به اسکندر	مگس‌کیش= چرم ریش‌ریشی
حنظل= میوه ای بسیار تلخ شبیه	که به صورت خر یا اسب بندند.
هندوانه	أمنا= بزرگان
مینک= شال گردن از پوست	جیگاره= سیگاری که پک به-
حیوان	پک کشیده شود
جوال‌دوز= سوزن بسیار بزرگ	فرفره= ته قرقره که مدادی در
دیرک= چوب میان خیمه	آن کرده و به‌چرخش درآورند.
تبیره= طبل- دهل	قرنیس= کنگره بالای بام
زرنیخ= کوگرد	پرپری= نازک
مشتک کردن= کبوتر از هوا	آب‌زیو= آب‌گوشت بی‌چربی
ربودن	
تن‌آویز= چوبی با دستمالی بر	
سر آن برای پراندن کبوتر	
الو= آتش- زبانه- آتش گرفتن	
بدبده= بلدار چین- کرک	
کرک= بلدار چین	
خصیل= علف سبز	

قاقچور = چادر زنان که شکل
لباس بسته دارد
آندلس = اسپانیا
بیزه = موسیقی‌دان آندلسی
کارمن = اپرای معروف بیزه
سماع = رقص صوفیانه
محاق = سه روزی که ماه غایب
است

قرابه = بطری بزرگ
مقامه = خطبه- مجلس گفتن
ژنده پیل = شیخ احمد جام
عقال = زانوبند شتر. فینه‌ی عربی
پنسس = تیغ‌هی جراحی
بی‌داد = گوشه‌ای در موسیقی فارسی
مویه = گوشه‌ای در موسیقی فارسی
استرپیتیز = رقص برهنه
بک یارد = حیاط پشت خانه
سمفونی کرال = سمفونی نهم بهتوفن
حلقه‌خر = گیاهی یکساله خوراک خر
خُدا = گوشه‌ای در موسیقی فارسی

فعله = کارگر ساختمانی
درای = زنگ بزرگ- جرس
بادیه = بیابان- صحرا خشک
شیخ و شاب = پیر و جوان
فرغانه = شهری در خوارزم
زیکرات = معبدی در شوش
قناره = چنگک قصابی
جقه = سرو خمیده
قلزم = دریای سرخ
صبحاح = حسن صباح رهبر
اسماعیلیان

Human Songs from the deepest silence

از تنهایی زهدان برآمدی
بر بی کسی خاک خواهی رفت
دژه ایست این مغاک
در میان دو تنهایی.

اگر نه پلی از رفاقت ها
ایکاش

همدمی

همنفسی

همراهی

که داد خود ازین خرابه بستائی.

A J Saavi